

پارساگرد و آتشکده جفت دیده می‌شد. کوروش از آنجا رفت و آمد کاخ پدر و مراسم آتشکده را مشاهده می‌کرد و میان تخته‌سنگها آرمیده و به صدای ناهید که او را می‌خواند گوش می‌داد. چون می‌دانست که آن الهه گرامی ارتفاعات در چشمه‌سارهای کوهستان به سر می‌برد و به ندرت به چشم آدمیان ظاهر می‌گردد. گاهی اراده می‌کرد در حبابهای آبشاری به جست و خیز بیاید و بسا در میان افشان آب که معروض نور شدید خورشید می‌گشت رنگهای خیره‌کننده پراکنده می‌ساخت. کوروش صدای این الهه را در نجوا و قهقهه آب که از گردنه سرازیر می‌شد، استماع می‌کرد. صدای موسیقی درون غار منعکس می‌گردید و به نام ناهید تقدیس می‌گشت. آریائیهها مواظب بودند آب جاری را آلوده نسازند. کوروش که به ده سالگی رسید به این الهه زیبا ارادت ورزید و بیعت نمود؛ شاید او را با مادر خودش که او را ندیده بود و فقط می‌دانست در دخمه‌ای نزدیک غار ناهید مدفون است، اشتباه می‌کرد. در هر صورت عقیده داشت که دستهای الهه او را موقع تصادم با تخته سنگها یا رسوده شدن به وسیله سیلابها ننگه می‌دارد. مهرداد درباره او می‌گفت وی خیلی خیال‌پرست است. ما هم یک عقایدی داریم ولی او می‌کوشد خیال را صورت عمل بدهد.

### پرتاب یک تیر

عقیده دیگران هم این بود که کوروش کم باور ولی پرتخیل است. در همان اوان داستان اقدام متهورانه او در افتادن روی بلنگ به دهن‌ها افتاده بود. این بچه دهساله امتیاز سوار شدن به اسبهای نسیانی<sup>۱</sup> داشت در

۱ Nisaya نام چند شهر و ناحیه است که معروفترین آنها یکی در مغرب ایران و دیگری در خراسان و دیگری در فارس بوده و اکنون نسا ضبط می‌شود.

صورتیکه آن اسب برای کودکان خطرناک بود. این اسبها از دورترین چراگاه‌های پارسیان آورده می‌شد. قدمهایشان استوار نبود، ولی اندامی سنگین و کشیده داشتند و تندرو و جنگی بودند و موقع جنگ دشمن را با دندان می‌دریدند و به زمین می‌کوبیدند زیرا از انسان باکی نداشتند. موقع تاخت در میدان موازنه را حفظ می‌کردند ولی با اینهمه کوروش، سواری اسب نیسائی را دشوار می‌یافت.

شامگاهی وی با عده‌ای به تعقیب پلنگی پرداخت و به طرز بدی فرو افتاد. پلنگ از میان بوته‌ها رو به تخته‌سنگی دوید که زیر آن پناه جوید و در داخل غار و نیزار از نشانه شدن به‌زورین محفوظ بماند ولی کوروش سعی می‌کرد سواره آن را بگیرد. اسب نیسائی او خود را به‌انبوه بوته‌های خار زد و به‌سر وقت پلنگ رسید. کوروش تا خم شد آن را با زورین بزند پایش از رکاب دررفت و سرازیر شد. زمان کوتاهی، در حالی که از تصادم به‌سنگ صدمه خورده بود، به‌پوزه آن حیران که غرل می‌کرد نگاه نمود. آنگاه پلنگ از هول بدرجست و وقتی که یاران او به‌کمکش شتافتند او به‌حال حیوان وحش‌زده می‌خندید. فقط تنش موقع افتادن از خلیدن خارها زخمی شده بود؛ وی در جواب شکاری متعجب چنین گفت که این پلنگها زبانی به‌خاندان ما نمی‌رسانند. نیاکان من هخامنشیان کله و پوست پلنگ بر خود می‌پوشاندند. یکی از جوانان گفت حارس خانواده من هم شیر است ولی این دلیل نمی‌شود که من خودم را روی آن بیندازم. حیوان شما در رفت. کوروش برخاست و به‌سنگها نگاهی کرد و گفت من می‌دانم کجا رفته و کنامش کجاست. ولی چون همراهانش تردید نمودند آن را با خود برداشت و گفت اسبها را در پشت سر بگذارند. آنگاه به‌سوی شکافی برگشت و بدانسوی که تار هم بود بالا رفت و برابر سنگی صاف که در واقع راه را گرفته بود رسید. اثری از پلنگ نبود ولی نقش حیواناتی را

که نزد جنگیان سوار می‌دویدند مشاهده کرد. دیگران هم به تماشا پرداختند؛ این نقش مجلس شکار نبود زیرا حیوانات از سواران نمی‌گریختند بلکه به همراهی آنان می‌دویدند. یکی از آن میان پرسید این چیست؟ کوروش به‌طور شاعرانه اظهار داشت که در زمان نیاکان ما، آنگاه که آدمی از مرحله حیوانی به در آمد و به استعمال آتش و استفاده از آب توانا گردید، پادشاه آنان کیومرس بود که برای آنان آیین نهاد. در آن هنگام دیوها از ظلمات شمالی حمله آوردند و پسر او را کشتند. کیومرس سلاح بر تن کرد و جنگیان خود را بر خواند و آنان رو به راه شمال پیشروی کردند تا انتقام پسر پادشاه را بستانند. گفته‌اند که هر سر راه همه شیرها و پلنگها و یوزپلنگها به آنان پیوستند و این حیوانات مهربان به نیاکان ما یاری کردند تا به دیوها فیروزی یابند و انتقام فرزندان پادشاه را بگیرند.

شنوندگان، این افسانه شاعران را می‌دانستند ولی در هر صورت از ناپدید شدن پسر شکاری و از دیدن نقوش لوحه سنگ در شگفتی بودند. و خبر نداشتند که آن کتیبه را سنگ تراش‌های پارسا گرد به فرمان کوروش کنده‌اند. عادات آریائی‌های سیار بر این بود که آثار و اخباری از خود و خدایان خود به‌خصوص «مهر» که خدای جنگاوری بود، در غارها یا بر لوحه سنگها باقی گذارند. چون مهرداد خبر حادثه پسر را شنید در حال خشم اظهار داشت اگر از کوروش پیروی کنید شما را فقط به کنگ دز<sup>۱</sup> هدایت خواهد نمود زیرا کنگ دز یک سرزمین ناموجود خیالی و یک قلعه افسانوی ارواحی بود که مدام در ارتفاعات مقام می‌جستند. منظور مهرداد این بود که کوروش همراهان خود را وادار به جستجوی بیهوده خواهد ساخت.

۱. Kungdz کنگ دز که آن را کنگ بهشت هم نامیده‌اند، نام قلعه‌ای بوده و در شاهنامه

در همان ماه شکار بپر بود که کوروش ریشخندکننده خود مهرداد را کوید. این اتفاق در راه تنگ میدان تیراندازی پیش آمد. این میدان برای اسب دوانی هم به کار می رفت زیرا پارسیان مشق تیراندازی را بروی اسب در حال تاخت می آموختند. روزی که کوروش بعد از ظهر سختی گذرانده و در مانده شده بود و از این میدان می رفت و کمانش کشیده بود، صدای یک اسیر جنگی نیسیانی را شنید که به او نزدیک می شود. چون نیک نگاه کرد مهرداد را دید که سوار اسب رو به راه در حرکت است.

در این موقع مهرداد وضع جنگاوری به خود داده و شمشیر بر کمر و سپر به پهلو آویخته بود. تا کوروش را شناخت، با خشونت فریاد زد پسر از راه بیرون شو! کوروش بی حرکت در راه بماند. پس مهرداد زوین شکاری خود را بلند کرد و به اسب خود رو به پیش هی زد. اسب نیسیانی از برابر آدمی هرگز بر نمی گشت.

کوروش خشمگین گشت و عضلاتش گره بست و بدون تأمل تیری از ترکش به در کشید و با نیروی تمام آن را از کمان رها کرد. تیر برفراز ران اسب و زیر سپر مهرداد به هدف جست و مهرداد از زمین به زمین سرازیر شد و بنای ناله گذاشت. تیر که نوک مغفری داشت مهرداد را مانند گراز زخم خورده نقش زمین کرده بود. یک غرور خشونت آمیز خشم کوروش را به در برد. مهرداد با تیر که در رانش فرو رفته بود ور افتاده و کسی جز یک دختر هخامنشی که کوزه آبی را بر تارک خود میزان کرده بود حاضر نبود زخمی شدن حریف را مشاهده نماید. کوروش او را به نام «کاسندان» می شناخت که اغلب حین انجام کارهای خود به کنار میدان می آمد و مشق جنگیان را تماشا می کرد. کوروش او را صدا کرد و گفت تا غلامان را خبر کند و مهرداد را به پناه گاهی حمل کنند و خود کمانش را به دور انداخت و به اسب ایستاده نزدیک شد و به کمر آن برجست. دخترک با التماس

به کوروش گفت: «برو به دربار پدرت، زود باش زود باش!»

ولی کوروش کار دیگر کرد و از گردنه مدخل پارساگرد اسب را رو به نزدیکترین ده ماسپی ها تاخت. بسیار ملول شده بود و بیم آن داشت که تیر او، میان قبایل، عداوتی خوتین به وجود آورد. چون ناچار خیر زخمی شدن مهرداد به گوش ماسپی ها می رسید خواست خودش اولین شخصی باشد که آن خبر را برساند. این جوان عیبی که داشت بدون فکر اقدام می کرد. موقع غروب که گله ها باز می گشتند وی به ده رسید و اسب نسیائی را از میان گرد و خاک که گله بلند کرده بود گذراند و به خانه ای سنگی مخصوص اشراف رفت و در ایوان آنجا بدون صرف نان و آب پیام خود را خطاب به میزبانان بدین گونه آغاز نمود:

«من اینجا آمدم زیرا مهرداد، فرزند رئیس شما، با تیر من به زمین افتاده. من دلیلی برای زدن او نداشتم مگر اینکه او می کوشید سواره از من بگذرد. اکنون قضاوت با شماست.»

کوروش در حالتی که بدون اسلحه بود و کلاه نمدی مدور و دستمال گردن او را گرد گرفته بود و دور قبای کوتاه او با کمر بند استوار شده و شلوار چرمی و موزه های نرم بلند مخصوص سواری به پا داشت، تفصیل وقعه را با وضوح و دقت به مستمعین خود بیان کرد. ماسپی ها پس از مشورت اظهار داشتند که آنان حق قضاوت ندارند و لازم است مسئله به نظر کاویان<sup>۱</sup> برسد. کوروش قبل از حرکت کمی از نان و آبی که زنان نزد او آوردند صرف کرد. مهرداد از زخم خود نمرود ولی دیگر قادر نبود سوار اسب شود یا به سواران پیوندد و در پیاده روی هم محتاج عصائی بود زیرا بی عصا رانش درد می کرد.

کاویان ماسپی ها، در برابر صدمه ای که به مهرداد رسیده بود خسارتی

۱. کاویان یا گیان به معنی بزرگان و اعیان

از خانواده کمبوجیه مطالبه نکرد. بعدها، کمبوجیه موضوع را به طور خلاصه به کوروش چنین گفت: «تو به تحریک خشم تیرانداختی و فقط بعداً زرنگی به کار بردی که راست نزد خویشان مهرداد رفتی. حالا ممکن است مهرداد برای کشتن تو بی فرصت گردد؛ گرچه زیاد عقیده ندارم» و بعد از تأملی گفت:

«بلی اینکار را خواهد کرد و کیفر عمل تو نشانه‌ای خواهد بود که با تو خواهد ماند» کوروش گفت آن نشانه چیست؟ گفت حافظه تو. کوروش در این موقع توجهی به این حرف ننمود ولی بعداً دریافت که پدر ملایم او درست پیشگویی کرده بود. زیرا مزاج حاد او همان‌طور که رعد پشت سر برق بیاید برای او بدبختی بار آورد. آن پائیز بعد از جشن خرمن، پدرش او را که به سن معتاد رسیده بود سوگند سربازی یاد داد و در برابر آتشکده دوگانه، شمشیر و کمر بند خود، یعنی اسلحه معمول اسواران به او پوشانید و بعد از آنکه دستهایش را ملازمین در رودخانه پاک کردند، او در آنجا، تنها، به پاس پرداخت و فقط موبدانی مراقب آتش بودند. این موبدان خاموش، در لباس سفید، پس از حلول شب چشم به آسمان پرستاره دوخته بودند مگر طالع سعدی نسبت به فرزند پادشاه مشاهده کنند. در آن هنگام انتظار نزدیک شدن یک ستاره دنباله‌دار یا دیدن گاو نر طلائی را از میان منظوم‌های کواکب داشتند. در ضمن کوروش اندیشید که شمشیر یک سلاح دیرین آریائی است و بی‌اثرتر از نیزه دراز و کمانهای نوین سگائی است.<sup>۱</sup> نیز به خاطر آورد که چگونه تمام شب را در باتلاق نمک به انتظار آمدن ازدها گذراند و صدای مهرداد را شنید.

غریب بود که طالع، تهمنی مانند مهرداد را برخلاف آرزوش از دسته

۱. Saka یا Sacae، سگه و به تلفظ یونانی اسکیت Scyth نام یکی از اقوام قدیم ایرانی

است. نام سیستان (سگمستان) از آنست.

اسواران جدا ساخت و از طرف دیگر کوروش را برخلاف میلش به سربازی واداشت. وی با دقتی به شکاف صخره‌ای که در آنجا به غار ناهید پناه برده بود نگریست. آیا ظالع زندگانی بشر دست خدایان نامرئیست؟ کوروش این عقیده را نداشت. اعتماد او به فکر و بازوان خودش بود و امید زیادی هم به شمشیر آهنین خود، که نمی‌توانست آن را چنانکه باید به کار برد، نداشت. شمشیر بر کمر، بر سر راه، مهر داد را که علیل شده بود و می‌لنگید مشاهده کرد. وی به دوش کاسندان تکیه می‌کرد ولی تا کوروش را دید دست از دختر برداشت و اهتمام نمود تنها راه رود. کوروش از راه به کنار رفت. مهر داد با چشمهای براق و بغض درونی به سوی کوروش نگاه کرد و سلام به فرزند پادشاه نکرد و کاسندان سرشکیل خود را برگرداند و نگاه سرریعی پشت سر کوروش افکند.

کوروش پانزده ساله بود که پدرش دستور یافت هدایای اسب به دربار دولت ماد حمل کند و او پیش از عزیمت به قانون‌دانان و اعیان اعلام نمود که کوروش نخستین فرزند و جانشین اوست و کوروش در این موقع سر فرود آورد تا دست خود را به دست پدر گذارد و سوگند یاد کند که با دست و دل در راه عظمت پدر خدمتگزاری نماید و امن و امان شاهی را حفظ کند و هرگز برخلاف کمبوجیه، شاه «انشان» عملی نکند. انشان نام سرزمین چراگاه بود که بین پارساگرد و مرزهای شاهان زورمند مادی امتداد می‌یافت. از قوانین باستان پارسیان بود که هرگاه پادشاهی از کشور خود بیرون رود جانشینی برای خود تعیین نماید تا اگر در راه کشته شد رجال کشور برای تعیین جانشین با هم ستیزگی راه نیندازند. قانون‌دانان که مراعات این رسم را منظور داشتند می‌گفتند با این همه کوروش تردید داشت در اینکه سرشناسان کشور میل نداشته باشند تاج ممتاز مزین با یرهای طوق‌دار و سرتاج بالهای سیمین با نوک خورشید مشعشع زرین را

بر سر نهند.

در هر صورت اغلب این سرشناسان و اعیان موقعی که آتشیهای علامتی بر تپه‌های اطراف پارساگرد روشن می‌شد با خورسندی سوار می‌شدند و می‌آمدند و این علامتها کلیه اسواران را به سلحشوری و حرکت به شمال شهر مادها می‌خواند که در جنگ مادها شرکت کنند. آنان که در چنان جنگها سمت فرماندهی داشتند «خستره» لقب داشتند و دیگران که از جنگ برمی‌گشتند غنایمی با خود می‌آوردند که خانه‌ها و زینهای خود را با آن آرایش می‌دادند و یک سوم آن را به خزانه شاهی می‌دادند. بدیهیست همه بر نمی‌گشتند و آنانکه کشته می‌شدند و صیایانی به خانواده خود می‌فرستادند و آن وصایا در مجمع عمومی خوانده می‌شد و آن کشتگان به عنوان قهرمانان شناخته می‌شدند. این رسم بقای صلح میان سه قبیله از زمان هخامنشی تا کمبوجیه بوده است.

ولی کمبوجیه سردار جنگ بودن را نمی‌پسندید و می‌گفت شخص کشاورزی کند و زنده بماند بهتر از آنست که کشته شود و عنوان قهرمانی بگیرد.

ولی امای گرگانی با این نظر موافق نبود بلکه می‌گفت پادشاه بزرگ ماد که نام نیزه انداز دارد و سرزمینهای وسیعی را فتح کرده و حتی خدمتگزاران او روغن عطر بو می‌کنند و سقفهای کاخش با بهترین طلاها تزیین شده، بهتر است انسان پیش او مگسپرانی کند تا به دربار تو مهتر باشد.

۱. خستره Xsatira به معنی دولت و حکومت، و خستره Xasthrya به معنی فرمانروا می‌آید. جزء اول کلمه همانست که در کلمات شهربان و شهرپور و شهریار آمده است. خستره Ksatrya در جامعه هندو نام طبقه دوم یعنی طبقه جنگاورانست. در باب لقب خستره در ماد اطلاعی کسب نکردم.



هنگامی که کوروش در غیاب پدر روی صندلی عاج می نشست و غذا می خورد کسی نبود مگسهای او را بیراند. برستوها و سیاه مرغها فرو می آمدند و ریزه های نان را که به زمین سنگفرش می ریخت می چیدند زیرا میزها در حیاط اندرونی نهاده می شد در صورتی که بایست در آنجا تالار بار عام بسازند که تخت مرمر در مشرق آن نهاده شده باشد.

این پرندگان از آشیانه های خود خس و خاشاک می ریختند ولی قانون پارسیان مانع آزار آنها بود. کمبوجیه معمولاً این سوی و آن سوی می رفت و خدمتگزاران را دستور می داد صندلی عاج را پشت سر او حمل کنند تا هر جا پیش آمد بر آن آرام گیرد و حکومت کند. پیش از آنکه خدمتکاران غذا بیاورند منتظر می شد تا کوروش یک رسم هخامنشی را برپا دارد یعنی دستها را بلند کند و سر به سوی آسمان گیرد و بگوید: «درود به ارواح دام و گیاههای سودمند. درود به مردم ما از زن و مرد هر جا باشند آنان که پندار نیک دارند و وجدانشان از شر مبراست». سپس یک پیاله فیروزه ای بر دست دارد و بگوید: «قربانی می کنیم بهر آنکه همه ما را آفرید، روشنائی آتش و مهر را به ما عطا کرد، چشمه ها را جاری ساخت، و جاده ها را به سوی سواحل رودها امتداد داد و سیلها را از کوهها به نفع آدمیان سرازیر نمود.» و با این کلمات، جرعه آبی را که در دست دارد به زمین فشانند.

معمولاً پس از پایان غذا و صرف شدن کاکهای عسلی و مربای میوه و پنیر، نی نواخته می شد و شاعری پیر دستها را به سوی کوروش بلند می کرد و بعد از تعظیم چنین آغاز می کرد: «گوش فرادار ای کوروش پسر پادشاه هخامنشی.»

این شاعران همواره از زندگانی و کارهای هخامنشی دامستانرانی می کردند تا مهمانان خود را ممنون سازند ولی کوروش از شنیدن کارهای

شبیبه به افسانه پیوسته نیاکان خود پیش خود بیزار شده بود. مشهور بود که هخامنشی هر دشمنی را با اسب اصیل و شمشیر جانستان خود نابود می‌کرده. حتی سه سر ازدها را به قول بعضی شعرا با یک ضربت و به قول دیگران با سه ضربت از جای برکنده. ولی با اینهمه کوروش عقیده داشت که هنوز شر از بین نرفته بلکه مدام آماده است در ساعات تاریکی از کام خود زهرپاشی کند. در باب هخامنشی‌ها اندیشه کرد و به این نتیجه رسید که این قهرمان جنگ نیست مگر یادی از هنگامی که پارسیان مهاجر اسبهای نسیانی را اکتشاف کردند و شمشیرهای درازی را که آهنگران شمالی می‌ساختند به دست آوردند و مسلح و سواره بر دشمنان خود چیره گشتند. کوروش اول در سرزمین میوه خیز گرگان که در سواحل دریا بود حرکت می‌کرد ولی اکنون آنجا همانطور که امبا اظهار داشت تحت قدرت مادها اداره می‌شد.

کوروش خطاب به امبا گفت: من این سرزمینها را باز می‌ستانم. مگر آنها متعلق به نیای من نبود؟

امبا گفت: سگ پی روباه وحشی پارس می‌کند.

از وقتی که کوروش جانشین کمبوجیه شده بود خوشی نداشت زیرا تمام اوقات از بیداری بامداد تا خواب شب گرفتار تشریفات می‌شد. در واقع او سایه کمبوجیه بود و بیش از یک سایه هم نفوذی نداشت. گاهی که گله‌داری برای شکایت از اینکه سگ پارساگرد گوسفند او را کشته یا به ایوان می‌نهد کوروش شکایت او را می‌شنید ولی قاضیان قرار می‌دادند. اگر می‌خواست برای جبران آفت به باغبانی مقداری نقره بدهد خزانه‌دار اشکال می‌کرد و می‌گفت باید از کمبوجیه دستور برسد. این خزانه‌دار شمشهای نقره و سایر هدایا را در صندوقها که در تالار غذاخوری نهاده شده بود جمع و ذخیره می‌نمود و آنها را شبانگاه قفل می‌کرد و حساب

هزینه روزانه را در حافظه خود نگه می داشت. کوروش با اعتراض می گفت ذخیره کردن نقره در صندوقها چه سودی دارد ولی گنجور می گفت اینکار به موجب قانون پارسیان است. کوروش مجبوراً کلیه قوانین پارسیان و مآدها را که تدوین نشده بود حفظ می کرد. تا آنجا که او می دانست قوانینی در حافظه سرشناسان بی تغییر مانده بود و در واقع مثل این بود که آنها مختص کهنسالان است که برای محدود ساختن جوانان به کار می برند. هنگامی کوروش در اثر خشم قانون دانان را دستور داد آن قوانین را تغییر دهند؛ آنان انگستان خود را به لبهای از ریش و سیل پوشیده خود نهادند و به شگفتی گفتند: که می تواند قوانین پارسیان و مآدها را تغییر دهد؟

دیری نگذشت دخترک کاسندان هم اسباب ناراحتی برای کوروش فراهم آورد زیرا وی از اینکه مشارالیها برای مهرداد ناقص الاعضا هر دم هدایای میوه و غیره می آورد آشفته می شد و نمی دانست که کاسندان این کار را مخصوصاً پیش چشم کوروش انجام می دهد و برایش غریب جلوه می کرد که این دختر آنگونه مراقبت از او نماید بدون اینکه خود ماسپی باشد. زیرا وی از خانواده اصیل هخامنشی و در حقیقت به یک فاصله عموزاده کوروش می شد و پدرش در آنسوی رود بزرگترین باغ گیلاس را داشت. به موجب قوانین اجدادی، مردان هخامنشی فقط از قبیله زن می گرفتند و عموزادگان یا دایی زادگان مع الفصل را یعنی فرزندان آنان را می توانستند بگیرند. اوقاتی کوروش به این دختر که زلف سیاه موجی داشت نظاره می کرد.

خود نیز مانند شیر موهای کوتاه زرد خرمائی داشت. روزی به ارتفاع کنار رودخانه بالا رفت تا اقامتگاه دختر را ببیند. یکی از روزهای گرم اوایل تابستان و موقع گیلاس چینی بود و چون بر فراز شد از مشاهده یک آبشار

جهنده که به تالابی متلاطم می ریخت و ناچار محل آمدوشد الهه نگهداری یعنی ناهید بود بسیار خوشوقت گشت. فواره طوری بالا می رفت که جلو ساحل مقابل را می گرفت و چون نیک نگاه کرد دختری را با چهره خندان در آن ساحل مشاهده نمود. قبای سفید موج داری تن او را پوشانده بود. فوراً کاسندان را شناخت که سبد گیلای در دست داشت و به او تعارف می کرد ولی فاصله رودخانه مانع از پذیرفتن و گرفتن آن ارمغان بود. صدای کاسندان هم در برابر نعره رودخانه شنیده نمی شد ولی مثل این بود که از دور سر به سر کوروش می گذارد.

کوروش نیزه خود را برانداخت و بند رویوش خود را باز کرد و شلوار و موزه های خود را در آورد و به گرداب تالاب شیرجه رفت و تصادم تنش را با سنگها حس نمود و با امواج مبارزه نمود تا اینکه از وسط خاره سنگهای زیر باغ بیرون جهید. دخترک سبد را فرو گذاشت و بدر رفت و چون وی به او نزدیک شد او خود را به سوی درختان وحشی زلاولی پای افزارهایش بدر رفت و میان تاریکی درختان افتاد. کوروش او را گرفت و از میان درختان بیرون کشید.

زلف دراز او مانند نقابی چهره اش را فراگرفت و چون دستهای کوروش به تن نرم و گرم او خورد فریاد آرامی برآورد و سرانجام کوروش که خشم فاتحانه داشت او را با ملایمت دربر کشید. و چون او را رها کرد دخترک بیحرکت بماند و چشمان خود را به آسمان دوخت. سپس گفت: من می ترسم، بالاسر تو شخص دیگری هم دیده می شد.

کاسندان پیش از ترک گفتن آن محل ارمغانی به کوروش داد که عبارت بود از سنجاق زیر گلو که قبایش را نگه می داشت. بر سگک سیمین او لکه خون سینه او چسبیده بود. روز بعد کوروش سگک شمشیربند خود را برای او آورد و گفت اکنون ما مبادله هدایا کردیم و با هم بیوستگی حاصل

نمودیم و از آن پس دغدغه خاطر کاسندگان زایل شد.

واقعی که او همراه زنان دیگر برای تماشای مراسم درباری می آمد سگک کوروش را که ساییده و براق کرده بود بر سینه می زد. کوروش نوعی مباحثات در خود احساس می کرد زیرا دختر را متعلق به خود می پنداشت. روزی هنگام غروب که کمبوجیه سر سفره غذا مشغول اهداء قربانی بود، کوروش دست کاسندگان را گرفت و از میان زنان به حضور آورد و به همه هخامنشیان اعلام نمود که کاسندگان دختر فرناست را به زنی برگزیده است. دخترک بی درنگ در برابر کمبوجیه که به شگفتی اندر شده بود سر فرود آورد و او زلف مشکین وی را با آرامش مالش داد و سپس پیشانی او را بوسید و او را به عروسی خود پذیرفت و بیاله به پیش او بداشت که هم او و هم کوروش از آن نوشیدند. ولی شبانه کوروش را نزد خود خواند و دستی به پیشانی چین دار و پریش خود کشیده گفت:

این دختر زیبایی واقعی هخامنشی دارد و برای تو فرزندان برازنده خواهد آورد و پس آهی کشید و ادامه داد: مادر تو هم نسبت به من همین طور بود و به هفت ستاره سوگند که هنوز هم گرمی تن او را به یاد دارم. بعد کمی ابروان خود را بهم چید و گفت اکنون که این اقدام را کردی فکرهایت را جمع کن و با من مشورت نما و در فکر یک عروسی دیگر باش، من یک شاهزاده مادی را برایت در نظر گرفته ام.

کوروش در جواب این کلمات مطمئن چیزی نگفت زیرا نمی خواست زنی دیگر در کنار خود ببیند بخصوص که آن زن از مادهای مغرور باشد. کاسندگان زلف دوست داشتنی خود را بافت و سگک پردار را بر دیهیم بانوانه خود نصب کرده بر سر نهاد. چون مردان دیگر بر او نگاه می کردند

۱. Kassandan به موجب اخبار قدما دختر یک ایرانی به نام فرناست و زن کوروش و

به قول هرودوت مادر کمبوجیه و بر دیده بوده است. (یوستی)

چشمان خود را پایین می‌آورد و دیگر با مهرداد که بغضی نسبت به شوهر او داشت حرفی نزد. موقع آمدن به‌خانه کوروش لباسهای زریاف و زینت آلات سیمین زیاد که در صندوقهای منقور چوب صندل گذاشته شده بود با خود آورد. همچنین دو ندیمه کاسپی<sup>۱</sup> همراه او بودند و پدرش باغی به طول یک کیلومتر که در ساحل رود واقع بود به او داد. چون وارد شد در برابر آتش تعظیم مؤدبانه‌ای کرد و بفهمانید که این آتشگاه از این به بعد آمال خانوادگی اوست. در واقع از هر راه خودش را مهربان و خوش آیند جلوه می‌داد.

آنگاه کاسندان گفت من دیگر از آن زن دوم باکی ندارم. کوروش مانند شوهران عصر جدید که از عصر ظلمانی حیوانی به‌در آمده باشند در جواب اظهار داشت: زن دیگری در کار نیست.

کوروش شبها که صدای زودخانه سکون را به‌هم می‌زد خواب الهه ناهید را می‌دید و اکنون آن پیکر رویائی در شخص کاسندان در کنار او نفس می‌زد. مگر نخستین هم آغوشی او با زتش برابر آب افشان الهه وقوع نیافت؟ مگر همان وقعه نشانه لطف ناهید نبود؟

در آن باب کاسندان ساکت بود و در باب مسائل فعلی مربوط به کوروش مداخله می‌کرد. مثلاً یک موقع به کوروش ایراد کرد که چرا به زمینهای بدون همراهی سرشناسان می‌رود و این ایراد صحیح بود زیرا وی با نهبانان و مهتر خود امبا و پاسبانان سگانی می‌رفت و سرشناسان مشغول کار خودشان بودند که معمولاً عبارت بود از آماده ساختن اسواران برای شرکت در جنگهای مادها.

کاسندان گفت: کوروش، میان پارسیان رفاقتی مانند رفاقت جنگاوران

۱. Caspian، کاسپی که نام فرنگی بحر خزر هم از آنست نام یکی از اقوام بومی ایران پیش از عصر آمدن آریاییها بوده.

تست. بزرگان دیگر در آن شرکت می‌کنند، فقط تو نمی‌کنی.  
 کوروش گفت آنان می‌خواهند شرکت کنم. کاسندان گفت: ولی مهرداد  
 نمی‌خواهد و دیگران تو را می‌خواهند زیرا کمبوجیه از آنان مالیات  
 نمی‌گیرد. در هر صورت پدر تو خواهد مرد و چون آن روز رسید تو  
 وفاداری دیگران را چگونه تأمین خواهی کرد؟ به‌خاطر داشته باش که تو  
 هنوز شهرت جنگاوری کسب نکرده‌ای.

کوروش گفت مقصود تو از دیگران چیست؟

کاسندان با علاقمندی به‌روی او نگاهی کرد و انگشت خود را بلند کرد  
 و گفت: البته اول ماسپی‌ها و مارافی‌ها که با مال ما سه قبیله می‌شود. ثانیاً  
 چنانکه خودت بهتر از من می‌دانی هفت قبیله دیگر است که گرمانیان  
 کویر از جمله آنهاست و مردیان راهزن که فضولانه نام شهر خود را شهر  
 پارس نهاده‌اند. نه خیر من شنیده‌ام یونانیها آنجا را پرسپولیس می‌نامند -  
 همچنین دایاها. آیا همه این ده قبیله را با یک امید به‌خود بسته‌ای؟

کوروش هرگز چنین کاری نکرده بود و نگرانی زنش مایه تفریح او  
 می‌شد و با خنده به او می‌گفت که خزاین پارساگرد را به‌دست رؤسای  
 قبایل خالی خواهم نمود ولی کاسندان خوشتر نمی‌آمد. می‌گفت درست  
 است نقره به هر کسی مطلوبست ولی پارسیان گویند آنان نام را بیشتر  
 دوست دارند. تنها یک راه هست که شخص هم مال به‌دست آورد و هم  
 نان و آن عبارتست از تسخیر ممالک و ملل دوردست.

سپس به‌طرزی که گوئی به‌آتشکده خطاب می‌کرد چنین گفت: از زمان  
 تیاکان ما فره شاهی ما از فتوحات بوده. این نخستین بار بود کاسندان  
 عبارت باستانی فره‌شاهی را به‌کار می‌برد و شاعران آن را در سروده‌های  
 خود استعمال می‌کردند. کوروش از این اصرار او خوشی خود را از دست  
 داد و خشم‌آلوده گشت و گفت: من هنوز در اینکه بعد از مرگ کمبوجیه

چه خواهیم کرد فکری نکرده‌ام. در موقعش می‌فهمم چه باید کرد. در واقع او قادر نبود نقشه بکشد و اجرا کند و هر وقت پیش آمدی می‌شد از روی غریزه عمل می‌کرد چنان که در باب تزویج کاسندگان نقشه‌ای نداشت و پس از دست به دست دادن با او تصمیم از دواج نمود. پس از آنکه مشارالیه‌ها پسری زاید دیگر از خیال همراهان کوروش فارغ گشت و نقشه‌های خود را به بیجه‌اش تمرکز داد و بیجه را به نام پدر بزرگش کمبوجیه نام نهادند.

### پیشگویی مغان

کوروش به کاوش غارها می‌پرداخت و از رفتن از رودها به قلعه کوهها خسته نمی‌شد. و در ایتکار به غارهایی تصادف می‌کرد که در میان جنگلهای ارتفاعات پنهان شده بود و شکارچیان جرأت نزدیک شدن به آنها را نداشتند مگر به عزم شکار بزرگوهی. در جوار نهرهایی که از برفها جاری می‌شد پشت خاره سنگها گودالهایی در صخره‌ها باز شده بود. این گودالها طبیعی به نظر می‌آمدند تا اینکه یکبار کوروش به یکی از آنها خزید و معلوم شد بیغوله‌ایست با سنگ بریده شده. کف آنجا در اثر آتشفانی که روشن کرده بودند مانند زغال سیاه شده بود و هنوز خاشاکی در اطراف باقی بود. با خود اندیشید که در گذشته مردم در آنجا می‌زیسته‌اند و می‌کوشیده‌اند مدخل‌های آنجاها را پنهان دارند. در پارساگرد کسی از وجود آن بیغوله‌های پنهان خبر نداشت. ولی چون کوروش شرح آنها را به همسرش می‌گفت متوجه شد که کنیزکان کاسپی تا آخر به دقت تمام گوش می‌کردند. البته اگر هم آنها راز آن بیغوله‌ها را می‌دانستند حتماً به کوروش فاش نمی‌کردند. کاسپی‌ها مردمی نحیف و سیاه‌چرده و اولین سکنه فلات بودند. کوروش در دوران طفولیت آنها را به نام مردم باستان یا



مردم خاکی می شناخت که مانند موش خرمایی خاک را گرد می کردند و با دست حیوانات می کاشتند و محصول درو می کردند و همچنین کوزه می ساختند؛ حتی برای خود با خشت خانه می ساختند.

کمبوجیه اهتمام نمود آنان را و ادارد خشت را بپزند و آجر سازند تا در برابر سیل و باران دوام داشته باشد و از شسته شدن با آب باران مصون بماند. هم چنین آنان را مجبور نمود برای ذخیره آب به موسم تابستان و خشکالی با سنگ و شاخه سد بسازند.

کاسپی ها با زبانی بدوی تکلم می کردند و داستانهای حماسی نداشتند و از این لحاظ نسبت به فاتحین آریائی متمایز بودند. به جای جنگ با اسلحه مردانه در دزدی ماهر بودند و در موقع معروض شدن به مهاجمه از دهات خود می گریختند و به جنگلهای پناه می بردند.

پس کوروش در اکتشاف غارها، تصور کرد از پناه گاه های کاسپی هاست ولی در هر صورت این غارها مدت ها پای آدمیزاد ندیده بود. معمولاً پارسی ها با بومیان سر و کاری نداشتند. مگر گاهی که شکارچیان یا جنگیانی از راه تفنن در خرمن های جو به روستائی دختران می رسیدند. در واقع میان کاسپی ها و آریائیها فرق زیادی بود. ایرانیان که این نام را از اطلاق به تمام آریائیهای فلات گرفتند، سوار اسب نیسانی می شدند ولی کاسپی ها اسبهای بلندموی داشتند و بارهای خود را کول می کردند و صنعتگرانشان از معقر و آهن ابزار و اسلحه می ساختند. در صورتی که ایرانیان از فلزات نرم تر مانند نقره و مس چیزهای ظریفتر می ساختند و از نظر دام ایرانیان بودند که گاو شیرده و گاو میش تربیت می کردند و رعیت بومی گوسفند و بز نگه می داشتند و زنان البسه پشمی می بافتند. از حیث عبادت کاسپی ها خدایان خود را پنهان نگه می داشتند و برای پرستش و قربانی به جنگلهای می رفتند. هیچ کاسپی جز غلامان حق ورود به پار ساگرد

نداشت. کوروش به تدریج ملاحظه کرد که آنها در مسکنهای گلی خود فزوتتر می‌گردند و به کمبوجیه خبر کرد ولی او عیبی در آن افزایش ندید و گفت چیز خوبیست. کوروش پرسید چه خوبی دارد که ایرانیان به کاسپی‌های به این شماره زیاد حکومت کنند؟

آنگاه پدرش در حال کهنای نگاهی نمود و با سؤال لغزمانندی چنین پرسید: آیا ما ایرانیان با کدامین پنج چیز زندگی می‌کنیم؟ کوروش بیش از پنج چیز می‌توانست تصور کند ولی نمی‌دانست مقصود پدرش چیست و چه جوابی را متوقع است. در این بین پاسخ ایام تحصیل خود را به یاد آورد «با بذر و ابزاری که آن را می‌کارد و آب که آن را می‌روانند و دام که به کشت آن کمک می‌کند، و زحمت انسانی که آن را به بار می‌آورد.»

کمبوجیه سر خود را تکان داد و گفت: اکنون فکرش را بکن که ما هیچ یک از این پنج چیز را جز تخمی که من ذخیره کرده‌ام نداریم در صورتی که کاسپی‌ها همه آنها را دارند. خوب می‌دانی که آنان از زمین معیشت می‌کنند و ما از آنان و نتیجه این است که از ما متنفرند و می‌ترسند. من فکر آنان را نسبت به خودمان نمی‌توانم تغییر دهم ولی اگر کاری شود که آنان بتوانند خانواده‌های بزرگ به وجود آورند و شکم سیر داشته باشند البته ما را کمتر دشمن خواهند داشت.

کوروش پیشگوئی پدرش را موقعی که به همراهی «ولکا» به شکار بز کوهی رفت به خاطر آورد. این شخص سگانی یک بز کوهی از دور بر فراز آبادی دید و کوشید تا آن را با تیری به پائین اندازد. فقط یک سگانی می‌توانست چنین عملی کند و موفق هم بشود. سگایها به کوه اسبهای روستائی سوار می‌شدند و در میان درختان کمین می‌کردند و دیوار سنگی بالاسر خود را مراقبت می‌نمودند. در چنان جایی ممکن بود دیوها باشند و نعره را بیندازند و در چنین مواردی پارساگردیها به زحمت می‌توانستند

جسارت کرده به آن قلّه‌ها نزدیک گردند ولی چون ولکا در کوهستان تولد یافته بود از خدایان جبال بیمی نداشت. ناگهان سگهای شکاری که همراه آنها بودند برجستند و از اسبها گذشتند و به سوی جهتی که بو کشیده بودند رو نهادند. این سگها ایزیک یوزیلنگ را تعقیب می‌کردند ولی پی بز کوهی را نمی‌گرفتند. کوروش نیزه خود را محکم گرفت و به اسب خود می زد و پشت سر سگها تاخت و مشاهده کرد یک مرد کاسپی مسن که لباس چرمی داشت از سگها فرار می‌کند و او درست موقعی رسید که سگها باهای آن مرد را که موی سفید بزرگ خانواده از زیر بند سرش سرازیر شده بود زخمی می‌کردند و فوراً آنها را با دستگیره نیزه خود عقب زد. این مرد دستمال پری به بازو بسته بود و کوروش به زعم اینکه اشیای دزدیده‌ای باشد دستور داد آن را باز کند ولی معلوم شد توی آن نان جو و پنیر و انار است. عجیب به نظر می‌آید که یک ریش سفید ده غذای یک روز را به قلّه کوه بردارد که در آنجا صرف کند. کوروش به بالا نظر کرد و مدخل غاری را دید و مردی غیر کاسپی را مشاهده کرد که در آن غار ایستاده و او را می‌پایید و او به صدای بلند گفت:

خیلی ممنونم که سگها رفیق مرا نخوردند، آیا مایلید با من شام صرف کنید؟ این غریبه مانند کوروش جوان بود و اسلحه نداشت و صورتش آفتاب خورده بود. کمربند ریسمان موئی قبای خاکستری او را به هم می‌بست و به جای چکمه پای افزار معمولی داشت. زبان نرم خاوری حرف می‌زد و تزیینات درخشانی نداشت تا رتبه او را نشان دهد. کوروش پیاده شده و دستمال بند را به سوی او برد و سگها پس از بو کردن آن غریبه ساکت شدند. کوروش با کنجکاو نام خانوادگی و قبیله و مقصد او را پرسید. وی پس از مبادله اشارات با مرد کاسپی اظهار داشت که دیگر خانواده‌ای ندارد و منظورش از مسافرت استراحت است.

کوروش گفت: راستش را بگو. تو از یک سرزمین خاوری آمده‌ای و پناهنده هستی و میان دهاتیان پناه جسته‌ای و تو را نهانی اعاشه می‌کنند. چشمهای زاغی مرد غریبه از خشم برق زد و با قهر خندی اظهار داشت: اتفاق می‌افتد که باور نمودن به حقیقت مشکل‌تر از باور کردن به دروغهای مفید باشد. ای شکاری جوان حقیقت این است که یک مغ، دیگر خانواده یا قبیله ندارد. آنگاه پارچه را با دقت بر زمین گسترد و غذا را دو قسمت نمود. کوزه آبی هم با کاسه‌ای در مدخل غار بود. دست و پای این شخص که خود را مغ می‌نامید پاکیزه‌تر و لطیف‌تر از آن بود که از مسافتی گریخته باشد. در این حال چنین گفت: گمان می‌کنم من از مرگ پناه آورده‌ام. به این پناه‌گاه برای آن آمده‌ام که دهاتیان دره به من گفتند آنچه می‌جویم در اینجا خواهم یافت.

وی مانند شاعری حرف می‌زد، گرچه شاعران معمولاً دربار پادشاه را ترجیح می‌دادند. کوروش پرسید آنچه می‌جویی چیست؟ جواب داد صلح و امان هخامنشیان. این را گفت و کاسه را از آب کوزه پر کرد. معلوم است که غریبه نمی‌دانست با شاهزاده سخن می‌گوید. کوروش گفت: می‌خواهی من باور کنم که دهاتیان، چه در امن چه در سستیگی، در باب...، هخامنشیان اطلاعی دارند؟ غریبه گفت بلی اینطور به نظر می‌آید. چنانکه داستانی دارند که سرتاسر سرزمین کاسپی‌ها معروض تاخت و تاز آریائیها قرار گرفت که با شمشیر و آتش آمدند و گذشتند ولی این مهاجمین در سرزمین پادشاه هخامنشی توقف کردند و سکنا جستند و امنیت برقرار نمودند. شما که علامت پره‌های هخامنشی بر خود زده‌اید آیا در باب پناهندگان کبود و فراریان از مرگ خاک شوشان<sup>۱</sup> خبر ندارید. آنگاه با

۱. نام شهر و ناحیه شوش خوزستان. در کتاب عهد عتیق (توراه) و در کتیبه شوشان ضبط است.

رفتاری که شبیه به رفتار نجبا باشد از پرمش خشن خود پوزش طلبید و خواهش کرد کوروش بنشیند و در صرف شام شرکت کند و لو اینکه شرکت در طرز فکر نداشته باشد. کوروش اول میل نمود ولی بعد امتناع ورزید زیرا نمی خواست با پناهنده‌ای به واسطه شرکت در نان پاره کردن هم‌پیمان شود و در آن مغ مدعی کمربند شمشیر نداشت یک نوع غرور مخفی احساس نمود و با یک حال تودیع رو به سوی مسیر ولکا نهاد که از پی بزکوهی رفته بود. و چون به پشت سر نگاه کرد غریبه و ریش سفید ده را با هم مشغول صرف غذا دید و بالای سر آنها قلعه خاکستری رنگ مانند حصاری در زیر ابرها جلوه می کرد.

به نظر کوروش چنین رسید که این مغ با وجود داستان شاعرانه‌اش از رفتن به دروازه پارساگرد احتراز نموده

### شهر مرگ

پناهنده دیگری از دربار احتراز نمی نمود ولی به در خانه کوروش آمد. یاربرانی که پشت سرش می آمدند بارهای اجناس را که از یک کاروان با کاروان خر آورده بودند بر زمین نهادند. وی خود را «هپیرو» یا عبری معرفی کرد و گفت پناهنده است به این معنی که شاهدش را در جوار آبهای بابل اسیر کرده بودند. آن آبها در واقع کانالهایی بودند و قابل مقایسه با رود پارساگرد نبودند. این بازرگان ریشوی عبری بر گوش خود حلقه‌ای سیمین داشت که یک نوع علامت نیمه بردگی بود و دز لای برگی مقداری سر عطر به کاسندان تقدیم نمود. سپس بوقچه‌ای باز کرد که دارای پارچه ارغوانی شاهانه بود و از عمق دریای بزرگ حاصل شده و شایسته یک بانوی هخامنشی شمرده می شد. کاسندان میل به داشتن آن قماش کرد

گرچه عبری هر زراع آن را دوشه کل<sup>۱</sup> می گفت: کوروش پارچه را نپسندید و به جای آن یک جفت بازوبند زرین برای او برداشت که بر روی آن صورت شیردال<sup>۲</sup> نقش شده بود، و اظهار داشت که آرایش واقعی این است و گرنه پارچه را همه کس تواند پوشید.

پس از پایان معامله و بعد از آنکه عبری بر وفق معمول بازرگانان اخبار خارجه را نقل نمود به گردش پیرامن پارساگرد پرداخت و گویی چیزی را می جست و نمی یافت. سر شام به هخامنشیان گفت این شهر دیوار ندارد و اظهار نمود که اولین بار در عمرش است که شهر بی دیوار می بیند. حتی گرد شهرهای بزرگی مانند نینوا و بابل باروهای ایمگوریل و نیمیتی بل توسط بخت النصر ساخته شد. سپس دعا کرد و گفت بیهوه نگهدار ساکنین این شهر باد. کوروش خدائی به نام بیهوه نمی شناخت با اینهمه می دانست یک غریبه ممکن است خدائی داشته باشد که برای او مجهول است. عبری افزود که حتی در شوشان به سر راه با آجر محکم برج و بارو می سازند. کوروش حرف آن مغ را که در باب شوشان گفته بود آنجا در سکرآت مرگ زمین واقع است به یاد آورد. خود او مدتها پیش که با جوانان همراه خود از کاروان راه چراگاههای تیسیا بر می گشت به آنجا به منظور اکتشاف ویرانیهایی که وقتی قصر باشکوه عیلام و میان کوه و دشت واقع بود رفت و آنچه را نقل می کردند مشاهده کرده بود. مزارع گیاه گرفته و جنگل های بریده و بیابانهای شسته شده با سیلابهای حاصل از سدهای شکسته چشم را می زد. خرابه های عمارات مسکن رویاهها و تالارهای بزرگ عیلام مقر دزدان و راهزنان گشته بود و علت مرگ این سرزمین

۱. نام یکی از اوزان و واحد پول دریل و میان عبرانیان (Shekel)

۲. در ترجمه Griffin به کار رفته که جانور است افسانوی که سرشاهی یادال و تنه شیر

مسکون را بر سر در خالی آنجا بر یک لوحه سنگ نوشته بودند که دیر  
 رهگذری آن را بدین مضمون برای کوروش برخواند. او به حافظه سپرد:  
 «من آشور بنی پال شاه بزرگ همه ممالک، ائانه منبت کاری شده را از این  
 اطافها برداشتم. اسبها و اسرهای با دهنه‌های زرین را از طویله‌ها برگرفتم  
 و قبه‌های مغفری معبد را طعمه حریق ساختم. خدای عیلام را با تمام  
 زینت و آلاتش به آشور بردم. مجسمه سی و دو پادشاه توأم با مجسمه‌های  
 عظیم سنگی گاو میشهای نگهبان دربار را بدر بردم. اینک سرتاسر این  
 سرزمین را ویران کردم و مردم آن را کشتم و مقابر آنها را معروض آفتاب  
 داشتم و استخوان آنان را که به آشور و ایشتر<sup>۱</sup> عقیده نداشتند با خود  
 بردم. خدایان من ارواح این مردگان را همواره در عذاب و بدون غذا و آب  
 خواهد داشت. به حکم این کتیبه آشوریه عیلام را مورد حمله قرار دادند  
 و این حادثه ناچار سه نسل پیش از آن زمان اتفاق افتاده یا اینهمه نینوا هنوز  
 ویران و متروک و معروض حرارت آفتاب مانده بود. کوروش در پایان این  
 داستان گفت: این است که این شهرهای بزرگ به بیابانهای وسیعی مبدل  
 شده و مسکن ارواح گشته‌اند.

عبری سر چوب خود را تکان داد و دستهای خود را بلند کرد و گفت:  
 چه بزرگ است عقل فرزند هوشیار کمبوجیه. در حقیقت حافظه‌اش مانند  
 تومار نوشته‌ایست ولی این ارواح شوشان گاو آهن‌های کشت را از من  
 خریدند و در برابر حواله نقره به تجار تخانه ایگیسی بابل دادند.  
 شبانگاه که کاسندان به اطاق خواب وارد شد، عقیده خود را در باب  
 این مذاکره چنین گفت که اگر مردمی ناشناس شوشان را از نومی سازند و  
 ثروتی دارند و با بانکهها معامله می‌کنند پس باید به پارساگرد باج بدهند.

۱. Ishtar الهه عشق و موالید آشور نام خدای جنگ و امپراطوری به موجب افسانه‌های

کوروش گفت زن زیبایم باج برای چه بدهند؟ ضمناً نمی‌دانست چه نوع گاو آهن کشت می‌کند. کاسندگان جواب داد: البته برای حمایت! شما ای شوهر خردمند من نمی‌توانید مدعی شوید که یک شهر برای مصون ماندن از شر مهاجمین و دزدان حمایت لازم ندارد. آیا شوش - یا به اصطلاح این بازرگان «شوشان» - در مرکزانشان واقع نشده آیا در آنجا امنیتی مانند امنیت کمانداران پارسی وجود دارد؟

کوروش به این استدلال زنتش خندید و گفت: «پس اگر من باج بخواهم آیا نام مرا چه می‌گذارند، راهزن یا فاتح بیگانه؟ پدرم کمبوجیه چه فکر خواهد کرد؟»

البته میل نداشت گفته زنتش سبز بشود. ولی او گفت: کوروش بهتر است به جای این حرفها در فکر پشتت کمبوجیه باشی.

نتیجه این مذاکرات این شد که کوروش شخصاً به سوی شوشان حرکت کرد زیرا معمولش این بود که در باب هر موضعی تردید حاصل نمود خود رسیدگی کند. میان اسوارانی که او را همراهی می‌کردند عده‌ای از اشراف قهرمان گرمائی بودند و آنان از اینکه شمشیرهایشان بیکار در آتشکده‌ها آویزان بود و در انتظار شروع جنگهای تازه مادی صبرشان سرآمده بود. راه طولانی به سوی شوشان از میان کوه‌ها پیچ می‌خورد و به گردنه می‌رسید و از آنجا رو به دشت غربی سرانزیر می‌شد. در این گردنه یا دروازه طبیعی، راهزنان مانند گرگها هجوم آوردند ولی تا کمانهای پارسی را دیدند مانند بزها رم کردند. گرمانیها یک تیر را هم بیهوده ذر نمی‌کردند. هنگامی که آنان از تپه‌های دامنه به ابرهای گرم گرد درآمدند شال‌گردنی خود را روی دهانشان کشیدند و بنای بددهنی نهادند زیرا کوهستانی هیچ وقت به اختیار خود توی گرمای زمین پست نمی‌رفت. پس نگذشت کاروان به آبشارهای رود شوشان رسید و کوروش



سبزه‌زارهای زمینهای کاشته را میان بیابان قهوه‌رنگ مشاهده نمود. سر پیچ رود آن طرف یک پل سنگی که تعمیر شده بود شهر شوشان دیده می‌شد. ارواح کارهای مفید انجام می‌دادند. تا چوپانان سواران را دیدند برجستند و گاو و گوسفند خود را به پناه‌گاه سوق دادند. کوروش سربازان خود را به پل هدایت نمود. فقط گرمایان برای تأدیب افراد گریزان شمشیر به کار می‌بردند و پیش از آنکه عده زیادی کشته شود پارسیان به حصار رسیدند. به همانطور که مرد عبری گفته بود این قلعه ویران شده به دست آشوریها، مرکب از دیوارهای آجری بود. افرادی با سپرها و نیزه‌ها بر فراز دیوارها و مدخل دروازه‌های ویران ایستاده بودند. قهرمانان گرمائی معلوم داشتند که سپرهای شوشانی به جای فلز براق با چرم تعبیه شده و اظهار داشتند اگر کوروش آنان را تیرباران کند، می‌توانند دروازه را بگیرند و داخل قلعه گردند. البته اولین مهاجمین بهترین امکان را برای گرفتن اسرا و غنایم می‌داشتند. کوروش گاو آهنی را که ظاهراً یک دهاتی فراری جا گذاشته بود امتحان کرد. این گاو آهن روی یک دکل عمودی یک قوطی بذر داشت و داخل دگل لوله مانند خالی بود و از آنجا دانه‌ها به زمین شخم شده سرازیر می‌شد. با این ترتیب یک نفر می‌توانست در عین شیار کردن زمین بذرافشانی هم بکند. این نوع گاو آهن تازگی داشت. پس از امتحان گاو آهن، کوروش فرمان داد سپاهیان پیش از اهتمام به دخول به قلعه آن را در محاصره نهند تا نیروی طرف را تخمین کنند. ولی پیش از آنکه این اقدام به عمل آید مردی تنها و بدون محافظ پیاده از دروازه بزرگ بیرون آمد. قبای مغزی دار بلند اشرافی به تن داشت، ولی علامت تاج و درجه یا طلا نداشت. فقط نشانی بر سینه‌اش بود که معلوم شد صورت شوشینک<sup>۱</sup> خدای بزرگ عیلامی هاست و آن خدای آفتاب بود و به او دادگری نسبت